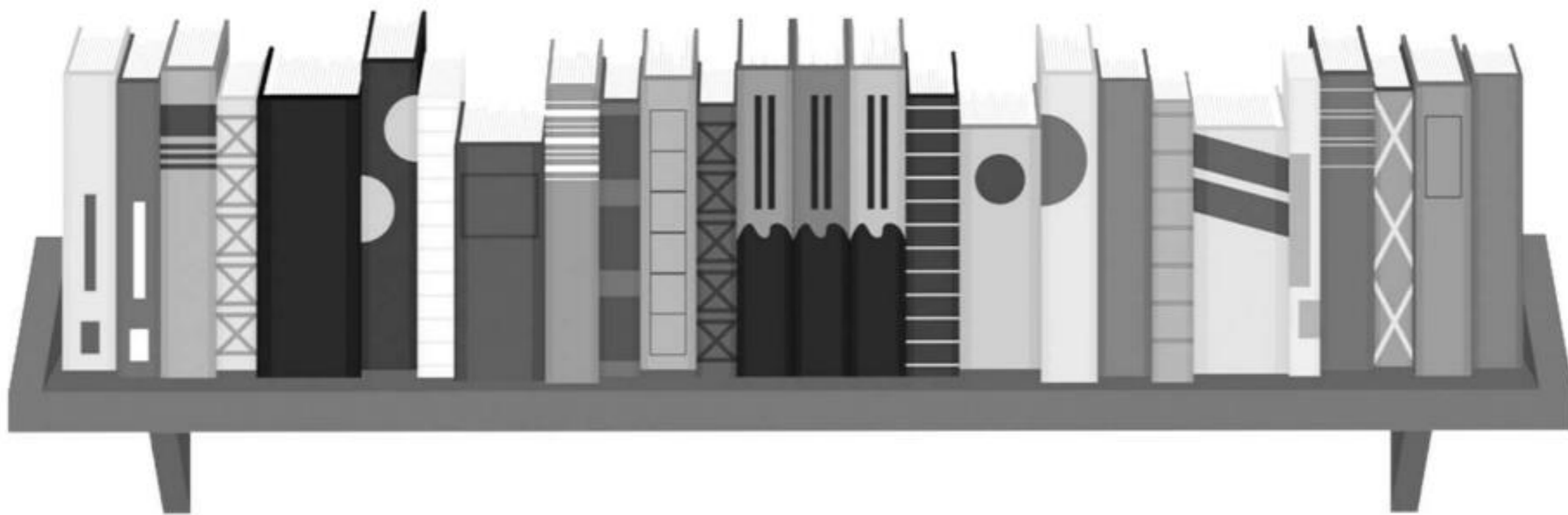


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



# مسابقه کتابخوانی



- برگرفته از کتاب «سلام بر ابراهیم»



## زندگینامه

ابراهیم در اول اردیبهشت سال ۱۳۳۶ در محله شهید آیت الله سعیدی حوالی میدان خراسان دیده به هستی گشود.

او چهارمین فرزند خانواده بشمار می‌رفت. با این حال پدرش، مشهدی محمد حسین، به او علاقه خاصی داشت.

او نیز منزلت پدر خویش را به درستی شناخته بود. پدری که با شغل بقالی توانست بود فرزندانش را به بهترین نحو تربیت نماید.

ابراهیم نوجوان بود که طعم تلخ یتیمی را چشید. از آنجا بود که همچون مردان بزرگ، زندگی را به پیش برد.

دوران دبستان را به مدرسه طالقانی رفت و دبیرستان را نیز در مدارس ابوریحان و کریم‌خان زند.

سال ۱۳۵۵ توانست به دریافت دیپلم ادبی نائل شود. از همان سال‌های پایانی دبیرستان مطالعات غیر درسی را نیز شروع کرد.

حضور در هیئت جوانان وحدت اسلامی و همراهی و شاگردی استادی نظیر علامه محمد تقی جعفری بسیار در رشد شخصیتی ابراهیم موثر بود.

در دوران پیروزی انقلاب شجاعت‌های بسیاری از خود نشان داد. او همزمان با تحصیل علم به کار در بازار تهران مشغول بود. پس از انقلاب در سازمان تربیت بدنی و بعد از آن به آموزش و پرورش منتقل شد.

ابراهیم در آن دوران همچون معلمی فداکار به تربیت فرزندان این مرز و بوم مشغول شد.

او اهل ورزش بود. با ورزش پهلوانان یعنی ورزش باستانی شروع کرد. در والیبال و کشتی بی نظیر بود. هرگز در هیچ میدانی پا پس نکشید و مردانه می ایستاد.

مردانگی او را می توان در ارتفاعات سر به فلک کشیده بازی دراز و گیلان غرب تا دشت های سوزان جنوب مشاهده کرد. حماسه های او در این مناطق هنوز در اذهان یاران قدیمی جنگ تداعی می کند.

در والفجر مقدماتی پنج روز به همراه بچه های گردان های کمیل و حنظله در کانال های فکه مقاومت کردند. اما تسلیم نشدند.

سرانجام در ۲۲ بهمن سال ۱۳۶۱ بعد از فرستادن بچه های باقی مانده به عقب، تنهای تنها با خدا همراه شد. دیگر کسی او را ندید. او همیشه از خدا می خواست گمنام بماند، چرا که گمنامی صفت یاران محبوب خداست.

خدا هم دعایش را مستجاب کرد. ابراهیم سال هاست که گمنام و غریب در فکه مانده تا خورشیدی باشد برای راهیان نور.



## ورزش باستانی

جمعی از دوستان شهید

اوایل دوران دیرستان بود که ابراهیم با ورزش باستانی آشنا شد. او شب‌ها به زورخانه حاج حسن می‌رفت.

حاج حسن توکل معروف به حاج حسن نجار، عارفی وارسته بود. او زورخانه‌ای نزدیک دیرستان ابوریحان داشت. ابراهیم هم یکی از ورزشکاران این محیط ورزشی و معنوی شد.

حاج حسن، ورزش را با یک یا چند آیه قرآن شروع می‌کرد. سپس حدیثی می‌گفت و ترجمه می‌کرد. بیشتر شب‌ها، ابراهیم را می‌فرستاد وسط گود، او هم در یک دور ورزش، معمولاً یک سوره قرآن، دعای توسل و یا اشعاری در مورد اهل بیت می‌خواند و به این ترتیب به مرشد هم کمک می‌کرد.

از جمله کارهای مهم در این مجموعه این بود که؛ هر زمان ورزش بچه‌ها به اذان مغرب می‌رسید، بچه‌ها ورزش را قطع می‌کردند و داخل همان گود زورخانه، پشت سر حاج حسن نماز جماعت می‌خواندند.

به این ترتیب حاج حسن در آن اوضاع قبل از انقلاب، درس ایمان و اخلاق را در کنار ورزش به جوان‌ها می‌آموخت.

فراموش نمی‌کنم، یکبار بچه‌ها پس از ورزش در حال پوشیدن لباس و مشغول خداحافظی بودند. یکبار مردی سراسیمه وارد شد! بچه خردسالی را نیز در بغل داشت.

با رنگی پریده و با صدائی لرزان گفت: حاج حسن کمکم کن. بیجهام  
مریضه، دکتر جوابش کردند. داره از دستم می‌ره. نفس شما حقه، تو رو خدا  
دعا کنید. تو رو خدا... بعد شروع به گریه کرد.

ابراهیم بلند شد و گفت: لباساتون رو عوض کنید و بیاید توی گود.  
خودش هم آمد وسط گود. آن شب ابراهیم در یک دور ورزش، دعای  
توسل را با بیجه‌ها زمزمه کرد. بعد هم از سوزدل برای آن کودک دعا کرد.  
آن مرد هم با بیجه‌اش در گوشه‌ای نشسته بود و گریه می‌کرد.

دو هفته بعد حاج حسن بعد از ورزش گفت: بیجه‌ها روز جمعه ناهار دعوت  
شدید! با تعجب پرسیدم: کجا؟!

گفت: بنده خدائی که با بیجه مریض آمده بود، همان آقا دعوت کرده. بعد  
ادامه داد: الحمدلله مشکل بیجه‌اش برطرف شده. دکتر هم گفته بیجه‌ات خوب  
شده. برای همین ناهار دعوت کرده.

برگشتم و ابراهیم را نگاه کردم. مثل کسی که چیزی نشنیده، آماده رفتن  
می‌شد. اما من شک نداشتم، دعای توسلی که ابراهیم با آن شور و حال عجیب  
خواند کار خودش را کرده.

\*\*\*

بارها می‌دیدم ابراهیم، با بیجه‌هایی که نه ظاهر مذهبی داشتند و نه به دنبال  
مسائل دینی بودند رفیق می‌شد. آن‌ها را جذب ورزش می‌کرد و به مرور به  
مسجد و هیئت می‌کشاند.

یکی از آن‌ها خیلی از بقیه بدتر بود. همیشه از خوردن مشروب و کارهای  
خلافش می‌گفت! اصلاً چیزی از دین نمی‌دانست. نه نماز و نه روزه، به هیچ  
چیز هم اهمیت نمی‌داد. حتی می‌گفت: تا حالا هیچ جلسه مذهبی یا هیئت  
نرفته‌ام. به ابراهیم گفتم: آقا ابراهیم این‌ها کی هستند دنبال خودت می‌باری؟! با  
تعجب پرسید: چطور، چی شده؟!

گفتم: دیشب این پسر دنبال شما وارد هیئت شد. بعد هم آمد و کنار من نشست. حاج آقا داشت صحبت می کرد. از مظلومیت امام حسین علیه السلام و کارهای یزید می گفت.

این پسر هم خیره خیره و با عصبانیت گوش می کرد. وقتی چراغها خاموش شد. به جای اینکه اشک بریزد، مرتب فحش های ناجور به یزید می داد!

ابراهیم داشت با تعجب گوش می کرد. یک دفعه زدن بر خنده بعد هم گفت: عیبی نداره، این پسر تا حالا هیئت نرفته و گریه نکرده. مطمئن باش با امام حسین علیه السلام که رفیق بنده تغییر می کنه. ما هم اگر این بچه ها رو مذهبی کنیم هنر کردیم.

دوستی ابراهیم با این پسر به جایی رسید که همه کارهای اشتباهش را کنار گذاشت. او یکی از بچه های خوب ورزشکار شد. چند ماه بعد و در یکی از روزهای عید، همان پسر را دیدم. بعد از ورزش یک جعبه شیرینی خرید و بخش کرد.

بعد گفتم: رفقا من مدیون همه شما هستیم، من مدیون آقا ابراهیم هستم. از خدا خیلی ممنونم. من اگر با شما آشنا نشده بودم معلوم نبود الان کجا بودم و...

ما هم با تعجب نگاهش می کردیم. با بچه ها آمدیم بیرون، توی راه به کارهای ابراهیم دقت می کردم.

چقدر زیبا یکی یکی بچه ها را جذب ورزش می کرد. بعد هم آنها را به مسجد و هیئت می کشاند و به قول خودش می انداخت تو دامن امام حسین علیه السلام.

یاد حدیث پیامبر به امیر المؤمنین علیه السلام افتادم که فرمودند: ابا علی، اگر یک نفر به واسطه تو هدایت شود از آنچه آفتاب بر آن می تابد بالاتر است.



از دیگر کارهایی که در مجموعه ورزش باستانی انجام می شد این بود که بچه ها به صورت گروهی به زورخانه های دیگر می رفتند و آنجا ورزش می کردند. یک شب ماه رمضان ما به زورخانه ای در کرج رفتیم.

آن شب را فراموش نمی‌کنم. ابراهیم شعر می‌خواند. دعای می‌خواند و ورزش می‌کرد. مدتی طولانی بود که ابراهیم در کنار گود مشغول شنای زورخانه‌ای بود. چند سری بچه‌های داخل گود عوض شدند، اما ابراهیم همچنان مشغول شنا بود. اصلاً به کسی توجه نمی‌کرد.

پیرمردی در بالای سکو نشسته بود و به ورزش بچه‌ها نگاه می‌کرد. پیش من آمد. ابراهیم را نشان داد و با ناراحتی گفت: آقا، این جوان کیه؟! با تعجب گفتم: چطور مگه؟! گفت: من که وارد شدم، ایشان داشت شنا می‌رفت. من با تسبیح، شنا رفتش را شمردم. تا الان هفت دور تسبیح رفته یعنی هفتصد تا شنا! تو رو خدا یارش بالا الان حالش به هم می‌خوره، وقتی ورزش تمام شد ابراهیم اصلاً احساس خستگی نمی‌کرد. انگار نه انگار که چهار ساعت شنا رفته! البته ابراهیم این کارها را برای قوی شدن انجام می‌داد. همیشه می‌گفت: برای خدمت به خدا و بندگانش، باید بدنی قوی داشته باشیم. مرتب دعا می‌کرد که: خدایا بدنم را برای خدمت کردن به خودت قوی کن.

ابراهیم در همان ایام یک جفت میل و سنگ بسیار سنگین برای خودش تهیه کرد. حسابی سرزبان‌ها افتاده و انگشت نمانده بود. اما بعد از مدتی دیگر جلوی بچه‌ها چنین کارهایی را انجام نداد می‌گفت: این کارها عامل غرور انسان می‌شه. می‌گفت: مردم به دنبال این هستن که چه کسی قوی‌تر از بقیه است. من اگر جلوی دیگران ورزش‌های سنگین را انجام دهم باعث ضایع شدن رفقایم می‌شوم. در واقع خودم را مطرح کرده‌ام و این کار اشتباه است.

بعد از آن وقتی میاندار ورزش بود و می‌دید که شخصی خسته شده و کم آورده، سریع ورزش را عوض می‌کرد.

اما بدن قوی ابراهیم یکبار قدرتش را نشان داد و آن، زمانی بود که سید حسین طحامی قهرمان کشتی جهان و یکی از ارادتمندان حاج حسن به زورخانه آمده بود و با بچه‌ها ورزش می‌کرد.



## پهلوان

حسین الله اکرم

سید حسین طحامی (کشتی گیر قهرمان جهان) به زورخانه ما آمده بود و با بچه‌ها ورزش می‌کرد.

هر چند مدتی بود که سید به مسابقات قهرمانی نمی‌رفت، اما هنوز بدنی بسیار ورزیده و قوی داشت. بعد از پایان ورزش رو کرد به حاج حسن و گفت: حاجی، کسی هست یا من کشتی بگیرم؟ حاج حسن نگاهی به بچه‌ها کرد و گفت: ابراهیم، بعد هم اشاره کرد: برو وسط گود.

معمولاً در کشتی پهلوانی، حریفی که زمین بخورد، با خاک شود می‌بازد. کشتی شروع شد. همه ما تماشا می‌کردیم. مدتی طولانی دو کشتی گیر درگیر بودند. اما هیچکدام زمین نخوردند.

فشار زیادی به هر دو نفرشان آمد، اما هیچکدام نتوانست حریفش را مغلوب کند، این کشتی بی‌روز نداشت.

بعد از کشتی سید حسین بلند بلند می‌گفت: بارک الله، بارک الله، چه جوان شجاعی، ماشاءالله پهلوان!

\*\*\*

ورزش تمام شده بود. حاج حسن خیره خیره به صورت ابراهیم نگاه می‌کرد. ابراهیم آمد جلو و با تعجب گفت: چیزی شده حاجی؟



حاج حسن هم بعد از چند لحظه سکوت گفت: تو قدیم‌های این تهرون، دو تا پهلوان بودند به نام‌های حاج سید حسن رزازی و حاج صادق بلور فروش، اون‌ها خیلی با هم دوست و رفیق بودند.

توی کشتی هم هیچکس حریفشان نبود، اما مهمتر از همه این بود که بنده‌های خالصی برای خدا بودند.

همیشه قبل از شروع ورزش کارشان رو با چند آیه قرآن و به روضه مختصر و با چشمان اشک‌آلود برای آقا ابوالفضل (علیه السلام) شروع می‌کردند. نفس گرم حاج محمد صادق و حاج سید حسن، مریض شفا می‌داد.

بعد ادامه داد: ابراهیم، من تو رو به پهلوان می‌دونم مثل اون‌ها! ابراهیم هم لبخندی زد و گفت: نه حاجی، ما کجا و اون‌ها کجا.

بعضی از بچه‌ها از اینکه حاج حسن اینطور از ابراهیم تعریف می‌کرد، ناراحت شدند.

فردای آن روز پنج پهلوان از یکی از زورخانه‌های تهران به آنجا آمدند. قرار شد بعد از ورزش با بچه‌های ما کشتی بگیرند. همه قبول کردند که حاج حسن داور شود. بعد از ورزش کشتی‌ها شروع شد.

چهار مسابقه برگزار شد، دو کشتی را بچه‌های ما بردند، دو تا هم آن‌ها. اما در کشتی آخر کمی شلوغ کاری شد!

آن‌ها سر حاج حسن داد می‌زدند. حاج حسن هم خیلی ناراحت شده بود. من دقت کردم و دیدم کشتی بعدی بین ابراهیم و یکی از بچه‌های مهمان است. آن‌ها هم که ابراهیم را خوب می‌شناختند مطمئن بودند که می‌بازند. برای همین شلوغ کاری کردند که اگر باختند تقصیر را بپندازند. گردن داور! همه عصبانی بودند. چند لحظه‌ای نگذشت که ابراهیم داخل گود آمد. با لبخندی که بر لب داشت با همه بچه‌های مهمان دست داد. آرامش به جمع ما برگشت.

بعد هم گفت: من کشتی نمی گیرم! همه با تعجب پرسیدیم: چرا؟!  
کمی مکث کرد و به آرامی گفت: دوستی و رفاقت ما خیلی بیشتر از این  
حرف‌ها و کارها ارزش داره!

بعد هم دست حاج حسن را بوسید و با یک صلوات پایان کشتی‌ها را اعلام کرد.  
شاید در آن روز برنده و بازنده نداشتیم. اما برنده واقعی فقط ابراهیم بود.  
وقتی هم می‌خواستیم لباس بپوشیم و برویم. حاج حسن همه ما را صدا کرد و  
گفت: فهمیدید چرا گفتم ابراهیم پهلوانه؟!

ما همه ساکت بودیم، حاج حسن ادامه داد: ببینید بچه‌ها، پهلوانی یعنی همین  
کاری که امروز دیدید.

ابراهیم امروز با نفس خودش کشتی گرفت و پیروز شد.  
ابراهیم به خاطر خدا با اون‌ها کشتی نگرفت و با این کار جلوی کینه و دعوا  
را گرفت. بچه‌ها پهلوانی یعنی همین کاری که امروز دیدید.

\*\*\*

داستان پهلوانی‌های ابراهیم ادامه داشت تا ماجراهای پیروزی انقلاب پیش  
آمد.

بعد از آن اکثر بچه‌ها درگیر مسائل انقلاب شدند و حضورشان در ورزش  
باستانی خیلی کمتر شد.

تا اینکه ابراهیم پیشنهاد داد که صبح‌ها در زورخانه نماز جماعت صبح را  
بخوانیم و بعد ورزش کنیم و همه قبول کردند.

بعد از آن هر روز صبح برای اذان در زورخانه جمع می‌شدیم. نماز صبح را به  
جماعت می‌خواندیم و ورزش را شروع می‌کردیم. بعد هم صبحانه مختصری  
و به سرکارهایمان می‌رفتیم.

ابراهیم خیلی از این قضیه خوشحال بود. چسرا که از طرفی ورزش بچه‌ها  
تعطیل نشده بود و از طرفی بچه‌ها نماز صبح را به جماعت می‌خواندند.

همیشه هم حدیث پیامبر گرامی اسلام را می خوانند: اگر نماز صبح را به جماعت بخوانم در نظرم از عبادت و شب زنده داری تا صبح محبوبتر است. با شروع جنگ تحمیلی فعالیت زورخانه بسیار کم شد. اکثر بچه ها در جبهه حضور داشتند.

ابراهیم هم کمتر به تهران می آمد. یکبار هم که آمده بود، وسایل ورزش باستانی خودش را برد و در همان مناطق جنگی بساط ورزش باستانی را راه اندازی کرد.

زورخانه حاج حسن توکل، در تربیت پهلوان های واقعی زیان زد بود. از بچه های آنجا به جز ابراهیم، جوان های بسیاری بودند که در پیشگاه خداوند پهلوانشان اثبات شده بود!

آن ها با خون خودشان ایمانشان را حفظ کردند و پهلوان های واقعی همین ها هستند.

دوران زیا و معنوی زورخانه حاج حسن در همان سال های اول دفاع مقدس، با شهادت شهید حسن شهبانی (مرشد زورخانه) شهید اصغر رنجبران (فرمانده تیپ عمار) و شهیدان سید صالحی، محمد شاهرودی، علی خرمدیل، حسن زاهدی، سید محمد سبحانی، سید جواد مجید پور، رضایند، حمدالله مرادی، رضا هوربار، مجید فریدوند، قاسم کاظمی و ابراهیم و چندین شهید دیگر و همچنین جانبازی حاج علی نصرالله، مصطفی هرندی و علی مقدم و همچنین درگذشت حاج حسن توکل به پایان رسید.

مدتی بعد با تبدیل محل زورخانه به ساختمان مسکونی، دوران ورزش باستانی ما هم به خاطردها پیوست.



## یدالله

سید ابوالفضل کاظمی

ابراہیم در یکی از مغازہ‌ہای بازار مشغول کار بود. یک روز ابراہیم را در وضعیتی دیدم کہ خیلی تعجب کردم! دو کارتین بزرگ اجناس روی دوشش بود. جلوی یک مغازہ، کارتین‌ها را روی زمین گذاشت.

وقتی کار تحویل تمام شد، جلو رفتم و سلام کردم. بعد گفتم: آفا ابرام برای شمارشہ، این کار باربرہاست نہ کار شما!

نگاہی بہ من کرد و گفت: کار کہ عیب نیست، یکاری عیبہ، این کاری ہم کہ من انجام می‌دم برای خودم خوبہ، مطمئن می‌شم کہ هیچی نیستم. جلوی غرورم رو می‌گیرم!

گفتم: آگہ کسی شما رو اینطور بیتہ خوب نیست، تو ورزشکاری و... خیلی‌ہا می‌شناسنت.

ابراہیم خندید و گفت: ای بابا، ہمیشہ کاری کن کہ آگہ خدا تو رو دیدہ خوشش بیاد، نہ مردم.

\*\*\*

بہ ہمراہ چند نفر از دوستان نشسته بودیم و در مورد ابراہیم صحبت می‌کردیم. یکی از دوستان کہ ابراہیم را نمی‌شناخت تصویرش را از من گرفت و نگاہ کرد. بعد با تعجب گفت: شما مطمئن ہستید اسم ایشان ابراہیمہ؟!

با تعجب گفتم: خوب به، چطور مگه؟

گفت: من قبلاً تو بازار سلطانی مغازه داشتم. این آقا ابراهیم دو روز در هفته  
سَر بازار می‌ایستاد. به کوله باربری هم می‌انداخت روی دوشش و بار می‌برد.

به روز بهش گفتم: اسم شما چیه؟

گفت: من رو عبدالله صدا کنید!

گذشت تا چند وقت بعد یکی از دوستانم آمده بود بازار، تا ایشون رو دید

با تعجب گفتم: این آقا رو می‌شناسی؟

گفتم: نه، چطور مگه!

گفت: ایشون قهرمان والیبال و کشتیه، آدم خیلی باتقوایه، برای شکستن

نفسش این کارها رو می‌کنه. این رو هم برات بگم که آدم خیلی بزرگیه! بعد

از آن ماجرا دیگه ایشون رو ندیدم!

صحبت‌های آن آقا خیلی من رو به فکر فرو برد. این ماجرا خیلی برای من

عجیب بود. اینطور مبارزه کردن با نفس اصلاً با عقل جور در نمی‌آید.



مدتی بعد یکی از دوستان قدیم را دیدم. در مورد کارهای ابراهیم صحبت

می‌کردیم. ایشان گفت: قبل از انقلاب یک روز ظهر آقا ابراهیم آمد دنبال ما.

من و برادرم و دو نفر دیگر را برد چلو کبابی، بهترین غذا و سالاد و نوشابه

را سفارش داد.

خیلی خوشمزه بود. تا آن موقع چنین غذائی نخورده بودم. بعد از غذا آقا

ابراهیم گفت: چطور بود؟

گفتم: خیلی عالی بود. دست درد نکه، گفت: امروز صبح تا حالا توی بازار

باربری کردم. خوشمزگی این غذا به خاطر زحمتی که برای پولش کشیدم!!



## نماز اول وقت

جمعی از دوستان شهید

محور همه فعالیت‌هایش نماز بود. ابراهیم در سخت‌ترین شرایط نمازش را اول وقت می‌خواند. بیشتر هم به جماعت و در مسجد. دیگران را هم به نماز جماعت دعوت می‌کرد.

مصدق این حدیث بود که امیرالمؤمنین علیه السلام می‌فرمایند: هر که به مسجد رفت و آمد کند از مسواریت و برهه می‌گیرد. برادری که در راه خدا با او رفاقت کند، علمی تازه، رحمتی که در انتظارش بوده، پندی که از هلاکت نجاتش دهد، سخنی که موجب هدایتش شود و ترک گناه.

ابراهیم حتی قبل از انقلاب، نمازهای صبح را در مسجد و به جماعت می‌خواند.

رفتار او ما را به یاد جمله معروف شهید رجایی می‌انداخت: «به نماز نگویند کار دارم، به کار بگویند وقت نماز است.»

بهترین مثال آن، نماز جماعت در گورد زورخانه بود. وقتی کار ورزش به اذان می‌رسید، ورزش را قطع می‌کرد و نماز جماعت را بر پا می‌نمود.

بارها در مسیر سفر، یا در جبهه، وقتی موقع اذان می‌شد، ابراهیم اذان می‌گفت و با توقف خودرو، همه را تشویق به نماز جماعت می‌کرد.

صدای رسای ابراهیم و اذان زیبای او همه را مجذوب خود می‌کرد.

او مصداق این کلام نورانی پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله بود که می فرمایند: «خداوند وعده فرموده؛ مؤذن و فردی که وضو می گیرد و در نماز جماعت مسجد شرکت می کند، بدون حساب به بهشت برود.»  
ابراهیم در همان دوران با بیشتر بچه‌های مساجد محل رفیق شده بود.  
او از دوران جوانی یک عبا برای خودش تهیه کرده بود و بیشتر اوقات با عبا نماز می خواند.

\*\*\*

سال ۱۳۵۹ بود. برنامه بسیج تا نیمه شب ادامه یافت. دو ساعت مانده به اذان صبح کار بچه‌ها تمام شد.  
ابراهیم بچه‌ها را جمع کرد. از خاطرات کردستان تعریف می کرد. خاطراتش هم جالب بود هم خنده دار.  
بچه‌ها را تا اذان بیدار نگه داشت. بچه‌ها بعد از نماز جماعت صبح به خانه‌هاشان رفتند.

ابراهیم به مسئول بسیج گفت: اگر این بچه‌ها، همان ساعت می رفتند معلوم نبود برای نماز بیدار می شدند یا نه، شما یا کار بسیج را زود تمام کنید یا بچه‌ها را تا اذان صبح نگهدارید که نمازشان قضا نشود.

\*\*\*

ابراهیم روزها بسیار انسان شوخ و بذله گویی بود. خیلی هم عوامانه صحبت می کرد.

اما شب‌ها معمولاً قبل از سحر بیدار بود و مشغول نماز شب می شد. تلاش هم می کرد این کار مخفیانه صورت بگیرد. ابراهیم هر چه به این اواخر نزدیک می شد. بیداری سحرهایش طولانی تر بود. گویی می دانست در احادیث نشانه شیعه بودن را بیداری سحر و نماز شب معرفی کرده‌اند.

او به خواندن دعاهای کمیل و ندبه و توسل مقید بود. دعاها و زیارت‌های هر روز را بعد از نماز صبح می‌خواند. هر روز یا زیارت عاشورا یا سلام آخر آن را می‌خواند.

همیشه آیه و جعلنا را از مزمه می‌کرد. یکبار گفتم: آقا ابرام این آیه برای محافظت در مقابل دشمن است، اینجا که دشمن نیست! ابراهیم نگاه معنی داری کرد و گفت: دشمنی بزرگتر از شیطان هم وجود دارد!



یکبار حرف از نوجوان‌ها و اهمیت به نماز بود. ابراهیم گفت: زمانی که پدرم از دنیا رفت خیلی ناراحت بودم. شب اول، بعد از رفتن مهمانان به حالت قهر از خدا نماز نخواندم و خوابیدم. به محض اینکه خوابم بُرد، در عالم رویا پدرم را دیدم!

درب خانه را باز کرد. مستقیم و با عصبانیت به سمت اتاق آمد. رو بروی من ایستاد. برای لحظاتی درست به چهره من خیره شد. همان لحظه از خواب پریدم. نگاه پدرم حرف‌های زیادی داشت! هنوز نماز قضا نشده بود. بلند شدم، وضو گرفتم و نمازم را خواندم.



از دیگر مسائلی که او بسیار اهمیت می‌داد نماز جمعه بود. هر چند از زمانی که نماز جمعه شکل گرفت ابراهیم در کردستان و یا در جبهه‌ها بود. ابراهیم هر زمان که در تهران حضور داشت در نماز جمعه شرکت می‌کرد. می‌گفت: شما نمی‌دانید نماز جمعه چقدر ثواب و برکات دارد. امام صادق علیه السلام می‌فرمایند: «قدمی نیست که به سوی نماز جمعه برداشته شود، مگر اینکه خدا آتش را بر او حرام می‌کند.»





## بر خورد با دزد

عباس هادی

نشسته بودیم داخل اتاق. مهمان داشتیم. صدایی از داخل کوچه آمد. ابراهیم سریع از پنجره نگاه کرد. شخصی موتور شوهر خواهر او را برداشته و در حال فرار بود!

بگیرش... دزد... دزد! بعد هم سریع دویدم دم در. یکی از بیچه‌های محل لگدی به موتور زد. دزد با موتور نقش بر زمین شد!

تکه آهن روی زمین دست دزد را برید و خون جاری شد. چهره دزد پر از ترس بود و اضطراب. درد می‌کشید که ابراهیم رسید. موتور را برداشت و روشن کرد و گفت: سریع سوار شو!

رفتند در مانگانه، با همان موتور. دستش را پانسمان کردند. بعد با هم رفتند مسجد! بعد از نماز کنارش نشست؛ چرا دزدی می‌کنی؟! آخه پول حرام که... دزد گریه می‌کرد. بعد به حرف آمد: همه این‌ها را می‌دانم. بیکارم، زن و بیچه دارم، از شهرستان آمده‌ام. مجبور شدم.

ابراهیم فکری کرد. رفت پیش یکی از نمازگزارها، با او صحبت کرد. خوشحال برگشت و گفت: خدا را شکر، شغلی مناسب برایت فراهم شد.

از فردا برو سر کار. این پول را هم بگیر، از خدا هم بخواه کمک کند. همیشه به دنبال حلال باش. مال حرام زندگی را به آتش می‌کشد. پول حلال کم هم باشد برکت دارد.



## شروع جنگ

نقی مسکرها

صبح روز دوشنبه سی و یکم شهریور ۱۳۵۹ بود. ابراهیم و برادرش را دیدم. مشغول اثاث کشی بودند.

سلام کردم و گفتم: امروز عصر قاسم با یک ماشین تدارکات می‌ره کردستان ما هم همراهش هستیم.

با تعجب پرسید: خیره؟! گفتم: مسکه دوباره درگیری بشه. جواب داد: باشه اگر شد من هم می‌يام.

ظهر همان روز با حمله هواپیماهای عراق جنگ شروع شد. همه در خیابان به سمت آسمان نگاه می‌کردند.

ساعت ۴ عصر، سر خیابان بودیم. قاسم تشکری با یک جیب آهوا، پر از وسایل تدارکاتی آمد. علی خرم‌مدل هم بود. من هم سوار شدم.

موقع حرکت ابراهیم هم رسید و سوار شد. گفتم: داش ابرام مگه اثاث کشی نداشتید؟!

گفت: اثاث‌ها رو گذاشتیم خونه جدید و اوامدم.

روز دوم جنگ بود. قبل از ظهر با سخنی بسیار و عبور از چندین جاده خاکی رسیدیم سرریل ذهاب.

هیچکس نمی‌توانست آنچه را می‌بیند باور کند. مردم دسته‌دسته از شهر فرار می‌کردند.

از داخل شهر صدای انفجار گلوله‌های توپ و خمپاره شنیده می‌شد.  
مانده بودیم چه کنیم. در ورودی شهر از یک گردنه رد شدیم. از دور  
بچه‌های سپاه را دیدیم که دست تکان می‌دادند! گفتم: قاسم، بچه‌ها اشاره  
می‌کنند که سریع تریایید!

یکدفعه ابراهیم گفت: اونجا رو! بعد سمت مقابل را نشان داد.  
از پشت تپه نانک‌های عراقی کاملاً پیدا بود. مرتب شلیک می‌کردند. چند  
گلوله به اطراف ماشین اصابت کرد. ولی خدا را شکر به خیر گذشت.  
از گردنه رد شدیم. یکی از بچه‌های سپاه جلو آمد و گفت: شما کی هستید؟!  
من مرتب اشاره می‌کردم که نیاید، اما شما گاز می‌دادید!

قاسم پرسید: اینجا چه خبره؟ فرمانده کیه؟!  
آن رزمنده هم جواب داد: آقای بروجردی تو شهر پیش بچه‌هاست. امروز  
صبح عراقی‌ها بیشتر شهر را گرفته بودند. اما با حمله بچه‌ها عقب رفتند.  
حرکت کردیم و رفتم داخل شهر، در یک جای امن ماشین را پارک  
کردیم. قاسم، همان جا دو رکعت نماز خواند!

ابراهیم جلو رفت و با تعجب پرسید: قاسم، این نماز چی بود؟! قاسم هم  
خیلی با آرامش گفت: تو کردستان همیشه از خدا می‌خواستیم که وقتی با  
دشمنان اسلام و انقلاب می‌جنگم اسیر یا معلول نشم. اما این دفعه از خدا  
خواستیم که شهادت رو نصیب کنه! دیگه تحمل دنیا رو ندارم!

ابراهیم خیلی دقیق به حرف‌های او گوش می‌کرد. بعد با هم رفتم پیش  
محمد بروجردی، ایشان از قبل قاسم را می‌شناخت. خیلی خوشحال شد.  
بعد از کمی صحبت، جانی را به ما نشان داد و گفت: دو گردان سرباز آنطرف  
رفتند و فرمانده ندارند. قاسم جان، برو بین می‌تونی اون‌ها رو بیاری تو شهر.  
با هم رفتم. آنجا پر از سرباز بود. همه مسلح و آماده، ولی خیلی ترسیده  
بودند. اصلاً آمادگی چنین حمله‌ای را از طرف عراق نداشتند.

قاسم و ابراهیم جلو رفتند و شروع به صحبت کردند. طوری با آنها حرف زدند که خیلی از آنها غیرتی شدند.

آخر صحبت‌ها هم گفتند: هر کی مرده و غیرت داره و نمی‌خواد دست این بعضی‌ها به ناموسش برسه با ما بیاد.

سخنان آنها باعث شد که تقریباً همه سربازها حرکت کردند.

قاسم نیروها را آرایش داد و وارد شهر شدیم. شروع کردیم به سنگر بندی. چند نفر از سربازها گفتند: ما توپ ۱۰۶ هم داریم.

قاسم هم منطقه خوبی را پیدا کرد و نشان داد. توپ‌ها را به آنجا انتقال دادند و شروع به شلیک کردند.

با شلیک چند گلوله توپ، تانک‌های عراقی عقب رفتند و پشت مواضع مستقر شدند. بچه‌های ما خیلی روحیه گرفتند.

غروب روز دوم جنگ بود. قاسم خانهای را به عنوان مقر انتخاب کرد که به سنگر سربازها نزدیکتر باشد. بعد به من گفت: برو به ابراهیم بگو یا دعای توسل بخوانیم.

شب چهارشنبه بود. من راه افتادم و قاسم مشغول نماز مغرب شد. هنوز زیاد دور نشده بودم که یک گلوله خمپاره جلوی درب همان خانه منفجر شد. گفتم: خدا رو شکر قاسم رفت تو اتاق. اما با این حال برگشتم. ابراهیم هم که صدای انفجار را شنیده بود سریع به طرف ما آمد.

وارد اتاق شدیم. چیزی که می‌دیدیم باورمان نمی‌شد. یک ترکش به اندازه دانه عدس از پنجره رد شده و به سینه قاسم خورده بود. قاسم در حال نماز به آرزویش رسید!

محمد پروجردی با شنیدن این خبر خیلی ناراحت شد. آن شب کنار پیکر قاسم، دعای توسل را خواندیم.

فردا جنازه قاسم را به سمت تهران راهی کردیم.

روز بعد رفتیم مقر فرماندهی. به ما گفتند: شما چند نفر مسئول اتبار مهمات باشید. بعد یک مدرسه را که تقریباً پر از مهمات بود به ما تحویل دادند. یک روز آنجا بودیم و چون امنیت نداشت، مهمات را از شهر خارج کردند. ابراهیم به شوخی می گفت: بچه ها اینجا زیاد یاد خدا باشید، چون آگه خمپاره بیاد، هیچی از ما نمی مونه!

وقتی اتبار مهمات تخلیه شد، به سمت خط مقدم درگیری رفتیم. سنگرها در غرب سرپل ذهاب تشکیل شده بود.

چند تن از فرماندهان دوره دیده نظیر اصغر وصالی و علی قربانی مسئول نیروهای رزمنده شده بودند.

آنها در منطقه پاوه گروه چریکی به نام دستمال سرخ ها داشتند. حالا با همان نیروها به سرپل آمده بودند.

داخل شهر گشتی زدیم. چند نفر از رفقا را پیدا کردیم. محمد شاهرودی، مجید فریدوند و... با هم رفتیم به سمت محل درگیری با نیروهای عراقی.

در سنگر بالای تپه، فرمانده نیروها به ما گفت: تپه مقابل محل درگیری ما با نیروهای عراقی است. از تپه های بعدی هم عراقی ها قرار دارند.

چند دقیقه بعد، از دور یک سرباز عراقی دیده شد. همه رزمنده ها شروع به شلیک کردند.

ابراهیم داد زد: چیکار می کنید! شما که گلوله ها رو تموم کردید! بچه ها همه ساکت شدند. ابراهیم که مدتی در کردستان بود و آموزش های نظامی را به خوبی فرا گرفته بود گفت: صبر کنید دشمن خوب به شما نزدیک بشه، بعد شلیک کنید.

در همین حین عراقی ها از پایین تپه، شروع به شلیک کردند. گلوله های آریبی جی و خمپاره مرتب به سمت ما شلیک می شد.

بعد هم به سوی سنگرهای ما حرکت کردند. رزمنده هایی که برای اولین بار اسلحه به دست می گرفتند با دیدن این صحنه به سمت سنگرهای عقب دویدند.

خیلی ترسیده بودیم. فرمانده داد زد: صبر کنید. ترسیداً  
لحظاتی بعد صدای شلیک عراقی‌ها کمتر شد. نگاهی به بیرون سنگر  
انداختم. عراقی‌ها خوب به سنگرهای ما نزدیک شده بودند.  
یکدفعه ابراهیم به همراه چند نفر از دوستان به سمت عراقی‌ها حمله کردند.  
آنها در حالی که از سنگر بیرون می‌دویدند فریاد زدند: الله اکبر  
شاید چند دقیقه‌ای نگذشت که چندین عراقی کشته و مجروح شدند. یازده  
نفر از عراقی‌ها توسط ابراهیم و دوستانش به اسارت درآمدند. بقیه هم فرار  
کردند.

ابراهیم سریع آنها را به طرف داخل شهر حرکت داد. تمام بچه‌ها از این  
حرکت ابراهیم روحیه گرفتند. چند نفر مرتب از اسرا عکس می‌انداختند.  
بعضی‌ها هم با ابراهیم عکس یادگاری می‌گرفتند.  
ساعتی بعد وارد شهر سریل شدیم. آنجا بود که خبر دادند: چون راه بسته  
بود، پیکر قاسم هنوز در پادگان مانده. ما هم حرکت کردیم و در روز پنجم  
جنگ به همراه پیکر قاسم و با اتومبیل خودش به تهران آمدیم.  
در تهران تشییع جنازه باشکوهی برگزار شد و اولین شهید دفاع مقدس در  
محل، تشییع شد.

جمعیت بسیار زیادی هم آمده بودند. علی خرم‌مدل فریاد می‌زد:

فرمانده شهیدم راحت ادامه دارد.



## دومین حضور

امیر منجر

هشتمین روز مهر ماه با بچه‌های معاونت عملیات سپاه راهی منطقه شدیم. در راه در مقر سپاه همدان توقف کوتاهی کردیم.

موقع اذان ظهر بود. برادر بروجردی، که به همراه نیروهای سپاه راهی منطقه بود را در همان مکان ملاقات کردیم.

ابراهیم مشغول گفتن اذان بود. بچه‌ها برای نماز آماده می‌شدند. حالت معنوی عجیبی در بچه‌ها ایجاد شد. محمد بروجردی گفت: امیر آقا، این ابراهیم بچه کجاست؟

گفتم: بچه محل خودمونه، سمت هفده شهریور و میدان خراسان. برادر بروجردی ادامه داد: عجب صدایی داره. یکی دو بار تو منطقه دیدمش، جوان پر دل و جرأتیه.

بعد ادامه داد: آگه تونستی بیارش پیش خودمون کرمانشاه. نماز جماعت برگزار شد و حرکت کردیم. بار دوم بود که به سرپل ذهاب می‌آمدیم.

اصغر و صالی نیروها را آرایش داده بود. بعد از آن منطقه به یک ثابت و پایداری رسید.

اصغر از فرماندهان بسیار شجاع و دلاور بود. ابراهیم بسیار به او علاقه داشت. او همیشه می‌گفت:

چریکی به شجاعت و دلاوری و مدیریت اصغر ندیده‌ام. اصغر حتی همسرش را به جبهه آورده و با اتومبیل پیکان خودش که شیه اتیار مهماته، به همه جبهه‌ها سر می‌زنه.

اصغر هم، چنین حالتی نسبت به ابراهیم داشت. یکبار که قصد شناسایی و انجام عملیات داشت به ابراهیم گفت: آماده باش برویم شناسایی.

اصغر وقتی از شناسایی برگشت. گفت: من قبل از انقلاب در لبنان جنگیده‌ام. کل درگیری‌های سال ۵۸ کردستان را در منطقه بودم، اما این جوان با اینکه هیچکدام از دوره‌های نظامی را ندیده، هم بسیار ورزیده است هم مسائل نظامی را خیلی خوب می‌فهمد.

برای همین در طراحی عملیات‌ها از ابراهیم کمک می‌گرفت. آن‌ها در یکی از حملات، بدون دادن تلفات هشت دستگاه تانک دشمن را منهدم کردند و تعدادی از نیروهای دشمن را اسیر گرفتند.

اصغر و صالی یکی از ساختمان‌های پادگان ابوذر را برای نیروهای داوطلب ورزمنده آماده کرد و با ثبت نام و مشخصات افراد و تقسیم آن‌ها، نظم خاصی در شهر ایجاد کرد.

وقتی شهر کمی آرامش پیدا کرد، ابراهیم به همراه دیگر ورزمنده‌ها ورزش باستانی را برپا کرد.

هر روز صبح ابراهیم با یک قابلمه ضرب می‌گرفت و با صدای گرم خودش می‌خواند.

اصغر هم میاندار ورزش شده بود، اسلحه ز ۳ هم شده بود میل ابا بو که توپ و تعدادی دیگر از سلاح‌ها، وسایل ورزشی را درست کرده بودند.

یکی از فرماندهان می‌گفت: آن روزها خیلی از مردم که در شهر مانده بودند و پرستاران بیمارستان و بچه‌های ورزمنده، صبح‌ها به محل ورزش باستانی



می آمدند.

ابراهیم با آن صدای رسا می خواند و اصغر هم میانه‌دار ورزش بود. به این ترتیب آن‌ها روح زندگی و امید را ایجاد می کردند. راستی که ابراهیم انسان عجیبی بود.

\*\*\*

امام صادق علیه السلام می فرماید: هر کار نیکی که بنده‌ای انجام می دهد در قرآن ثوابی برای آن مشخص است؛ مگر نماز شب!

زیرا آنقدر پر اهمیت است که خداوند ثواب آن را معلوم نکرده و فرموده: «پهلویشان از بسترها جدا می شود و هیچکس نمی داند به پاداش آنچه کرده‌اند چه چیزی برای آن‌ها ذخیره کرده‌ام!»

همان دوران کوتاه سربل ذهاب، ابراهیم معمولاً یکی دو ساعت مانده به اذان صبح بیدار می شد و به قصد سر زدن به بچه‌ها از محل استراحت دور می شد.

اما من شک نداشتم که از بیداری سحر لذت می برد و مشغول نماز شب می شود.

یکبار ابراهیم را دیدم. یک ساعت مانده به اذان صبح، به سختی ظرف آب تهیه کرد و برای غسل و نماز شب از آن استفاده نمود.



## تسبیحات

امیر سیهرلو

دوازدهم مهر ۱۳۵۹ است. دو روز بود که ابراهیم مفقود شده! برای گرفتن خبر به ستاد اسرای جنگی رفتم اما بی فایده بود. تا نیمه‌های شب بیدار و خیلی ناراحت بودم. من از صمیمی‌ترین دوستانم هیچ خبری نداشتم. بعد از نماز صبح آمدم داخل محوطه. سکوت عجیبی در پادگان ابوذر حکم فرما بود. روی خاک‌های محوطه نشستم. تمام خاطراتی که با ابراهیم داشتم در ذهنم مرور می‌شد. هوا هنوز روشن نشده بود. با صدایی درب پادگان باز شد و چند نفری وارد شدند. ناخودآگاه به درب پادگان نگاه کردم. سویی گرگ و میش هوا به چهره آن‌ها خیره شدم. یکدفعه از جا پریدم! خودش بود، یکی از آن‌ها ابراهیم بود. دویدم و لحظاتی بعد در آغوش هم بودیم. خوشحالی آن لحظه قابل وصف نبود. ساعتی بعد در جمع بچه‌ها نشستیم. ابراهیم ماجرای این سه روز را تعریف می‌کرد: با یک نفری رفته بودیم جلو، نمی‌دانستیم عراقی‌ها تا کجا آمده‌اند.

کنار یک تپه محاصره شدیم، نزدیک به یکصد عراقی از بالای تپه و از داخل دشت شلیک می کردند.

ما پنج نفر هم در کنار تپه در چاله‌ای سنگر گرفتیم و شلیک می کردیم. تا غروب مقاومت کردیم، با تاریک شدن هوا عراقی‌ها عقب‌نشینی کردند. دو نفر از همراهان ما که راه را بلد بودند شهید شدند. از سنگر بیرون آمدیم، کسی آن اطراف نبود. به پشت تپه و میان درخت‌ها رفتیم.

در آنجا پیکر شهدا را مخفی کردیم. خسته و گرسنه بودیم. از مسیر غروب آفتاب قبله را حدس زدیم و نماز را خواندیم. بعد از نماز به دوستانم گفتم: برای رفع این گرفتاری‌ها با دقت تسیحات حضرت زهرای (ع) را بگوئید.

بعد ادامه دادم: این تسیحات را پیامبر، زمانی به دخترشان تعلیم فرمودند که ایشان گرفتار مشکلات و سختی‌های بسیار بودند.

بعد از تسیحات به سنگر قبلی برگشتیم. خبری از عراقی‌ها نبود. مهمات ما هم کم بود.

یکدفعه در کنار تپه چندین جنازه عراقی را دیدم. اسلحه و خشاب و نارنجک‌های آنها را برداشتیم. مقداری آذوقه هم پیدا کردیم و آماده حرکت شدیم. اما به کدام سمت؟

هوا تاریک و در اطراف ما دشتی صاف بود. تسیحی در دست داشتم و مرتب ذکر می گفتم. در میان دشمن، خستگی، شب تاریک و... اما آرامش عجیبی داشتیم!

نیمه‌های شب در میان دشت یک جاده خاکی پیدا کردیم. مسیر آن را ادامه دادیم.

به یک منطقه نظامی رسیدیم که دستگاه رادار در داخل آن قرار داشت.

چندین نگهبان هم در اطراف آن بودند. سنگرهائی هم در داخل مقر دیده می شد.

ما نمی دانستیم در کجا هستیم. هیچ امیدی هم به زنده ماندن خودمان نداشتیم، برای همین تصمیم عجیبی گرفتیم!

بعد هم با تسبیح استخاره کردم و خوب آمد. ما هم شروع کردیم با یاری خدا توانستیم با پرتاب نارنجک و شلیک گلوله، آن مقر نظامی را به هم بریزیم.

وقتی رادار از کار افتاد، هر سه از آنجا دور شدیم. ساعتی بعد دوباره به راهمان ادامه دادیم.

نزدیک صبح محل امنی را پیدا کردیم و مشغول استراحت شدیم. کل روز را استراحت کردیم.

باور کردنی نبود، آرامش عجیبی داشتیم. با تاریک شدن هوا به راهمان ادامه دادیم و با یاری خدا به نیروهای خودی رسیدیم.

ابراهیم ادامه داد: آنچه ما در این مدت دیدیم فقط عنایات خدا بود. تسبیحات حضرت زهرا علیها السلام گره بسیاری از مشکلات ما را گشود.

بعد گفتم: دشمن به خاطر نداشتن ایمان، از نیروهای ما می ترسد. ما باید تا می توانیم بردهای نامنظم را گسترش دهیم تا جلوی حملات

دشمن گرفته شود.



## شهرک المهدی

علی مقدم، حسین جهانبخش

از شروع جنگ یک ماه گذشت. ابراهیم به همراه حاج حسین و تعدادی از رفقا به شهرک المهدی در اطراف سرپل ذهاب رفتند. آنجا سنگرهای پدافندی را در مقابل دشمن راه اندازی کردند.

نماز جماعت صبح تمام شد. دیدم بچه‌ها دنبال ابراهیم می‌گردند! با تعجب پرسیدم: چی شده؟

گفتند: از نیمه شب تا حالا خبری از ابراهیم نیست! من هم به همراه بچه‌ها سنگرها و مواضع دیده‌بانی را جستجو کردیم ولی خبری از ابراهیم نبود! ساعتی بعد یکی از بچه‌های دیده‌بان گفت: از داخل شیار مقابل، چند نفر به این سمت می‌یان!

این شیار درست رو به سمت دشمن بود. بلافاصله به سنگر دیده‌بانی رفتم و با بچه‌ها نگاه کردیم.

سیزده عراقی پشت سر هم در حالی که دست‌آنها بسته بود به سمت ما می‌آمدند!

پشت سر آنها ابراهیم و یکی دیگر از بچه‌ها قرار داشت! در حالی که تعداد زیادی اسلحه و نارنجک و خشاب همراهشان بود.

هیچکس باور نمی‌کرد که ابراهیم به همراه یک نفر دیگر چنین حماسه‌ای آفریده باشد!

آن هم در شرایطی که در شهر ک المهدی مہمات و سلاح کم بود حتی تعدادی از رزمندہا اسلحہ نداشتند.

یکی از بچہہا خیلی ذوق زدہ شدہ بود، جلو آمد و کشیدہ محکمی بہ صورت اولین اسیر عراقی زد و گفت: عراقی مزدور!

برای لحظہای ہمہ ساکت شدند. ابراہیم از کنار ستون اسرا جلو آمد. رو بروی جوان ایستاد و یکی یکی اسلحہہا را از روی دوشش بہ زمین گذاشت. بعد فریاد زد: برا چی زدی تو صورتش؟!؟

جوان کہ خیلی تعجب کردہ بود گفت: مگہ چی شدہ؟ اون دشمنہ. ابراہیم خیرہ خیرہ بہ صورتش نگاہ کرد و گفت: اولاً او دشمن بودہ، اما الان اسیرہ، در ثانی این ہا اصلاً نمی دوتند برای چی با ما می جنگند. حالا تو باید این طوری برخورد کنی؟!؟

جوان رزمندہ بعد از چند لحظہ سکوت گفت: بیخشید، من کمی ہیجانی شدم.

بعد برگشت و پیشانی اسیر عراقی را بوسید و معذرت خواهی کرد. اسیر عراقی کہ با تعجب حرکات ما را نگاہ می کرد، بہ ابراہیم خیرہ شد. نگاہ متعجب اسیر عراقی حرف های زیادی داشت!



دو ماہ پس از شروع جنگ، ابراہیم بہ مرخصی آمد. با دوستان بہ دیدن او رفتیم.

در آن دیدار ابراہیم از خاطرات و اتفاقات جنگ صحبت می کرد. اما از خودش چیزی نمی گفت. تا اینکہ صحبت از نماز و عبادت رزمندگان شد. یک دفعہ ابراہیم خندید و گفت:

در منطقہ المہدی در همان روزهای اول، پنج جوان بہ گروہ ما ملحق شدند. آن ہا از یک روستا باہم بہ جہہ آمدہ بودند.

چند روزی گذشت. دیدم این‌ها اهل نماز نیستند!

تا اینکه یک روز با آنها صحبت کردم. بندگان خدا آدم‌های خیلی ساده‌ای بودند. آن‌ها نه سواد داشتند نه نماز بلد بودند. فقط به خاطر علاقه به امام آمده بودند جبهه.

از طرفی خودشان هم دوست داشتند که نماز را یاد بگیرند. من هم بعد از یاد دادن وضو، یکی از بچه‌ها را صدا زدم و گفتم: این آقا پیش نماز شما، هر کاری کرد شما هم انجام بدید.

من هم کنار شما می‌ایستم و بلندبلند ذکرهای نماز را تکرار می‌کنم تا یاد بگیرید.

ابراهیم به اینجا که رسید دیگر نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. چند دقیقه بعد ادامه داد:

در رکعت اول، وسط خواندن حمد، امام جماعت شروع کرد سرش را خاراندن، یکدفعه دیدم آن پنج نفر شروع کردند به خاراندن سر!! خیلی خنده‌ام گرفت اما خودم را کنترل کردم. اما در سجده، وقتی امام جماعت بلند شد مهر به پیشانی‌ش چسبیده بود و افتاد.

پیش نماز به سمت چپ خم شد که مهرش را بردارد. یکدفعه دیدم همه آن‌ها به سمت چپ خم شدند و دستشان را دراز کردند! اینجا بود که دیگر نتوانستم تحمل کنم و زدم زیر خنده!



## حلال مشکلات

یکی از دوستان شهید

از پیامبر ﷺ سوال شد: «کدامیک از مؤمنین ایمانی کامل تر دارند؟»  
فرمودند: آنکه در راه خدا با جان و مال خود جهاد کند»  
سردار محمد کوثری (فرمانده اسبق لشکر حضرت رسول ﷺ) ضمن بیان  
خاطراتی از ابراهیم تعریف می کرد:  
در روزهای اول جنگ در سرپل ذهاب به ابراهیم گفتم: برادر هادی، حقوق  
شما آماده است هر وقت صلاح می دانی بیا و بگیر.  
در جواب خیلی آهسته گفتم: شما کی می ری تهران؟!  
گفتم: آخر هفته.  
بعد گفتم: سه تا آدرس رو می نویسم، تهران رفتی حقوقم رو در این خونه ها  
بده!  
من هم این کار را انجام دادم. بعدها فهمیدم هر سه، از خانواده های مستحق  
و آبرودار بودند.

\*\*\*

از جبهه برمی گشتم. وقتی رسیدم میدان خراسان دیگر هیچ پولی همراهم  
نبود. به سمت خانه در حرکت بودم. اما مشغول فکر! الان برسم خانه همسرم  
و بچه هایم از من پول می خواهند. تازه اجاره خانه را چه کنم!؟



سراغ کی بروم؟ به چه کسی رو بیندازم؟ خواستم بروم خانه برادرم، اما او هم وضع خوبی نداشت.

سر چهارراه عارف ایستاده بودم. با خودم گفتم: فقط باید خدا کمک کند. من اصلاً نمی‌دانم چه کنم!

در همین فکر بودم که یکدفعه دیدم ابراهیم سوار بر موتور به سمت من آمد. خیلی خوشحال شدم.

تا من را دید از موتور پیاده شد، مرا در آغوش کشید. چند دقیقه‌ای صحبت کردیم. وقتی می‌خواست برود اشاره کرد: حقوق گرفتی؟

گفتم: نه، هنوز نگرفتم. ولی مهم نیست. دست کرد نوی جیب و یک دست اسکناس در آورد. گفتم: به جون آقا ابرام نمی‌گیرم، خودت احتیاج داری.

گفت: این فرض الحسنه است. هر وقت حقوق گرفتی پس می‌دی. بعد هم پول را داخل جیب گذاشت و سوار شد و رفت.

آن پول خیلی برکت داشت. خیلی از مشکلاتم را حل کرد. تا مدتی مشکلی از لحاظ مالی نداشتم.

خیلی دعایش کردم. آن روز خدا ابراهیم را رساند. مثل همیشه حلال مشکلات شده بود.